پدیدارشناسی مار

ذهن ما چطور پدیده‌ها رو تبدیل به سمبل روانی میکنه؟



یه کتاب نسبتا داستانی در مورد روانشناسی تکامل



نویسنده:
عاطفه بدوی

امشب خواب میدیدم که به مراد دلم رسیدم و یه معلم شدم.

تدریس رو دوست داشتم چون به واسطه‌اش میتونستم دوستای زیادی داشته باشم و کلی حرف بزنیم.

سعی میکردم از چیزای مختلفی برای بهبود روشای تدریسم استفاده کنم. توی ذهنم معلمای خودمو قضاوت میکردم. از اینکه اینقدر به بچه‌ها استرس میدادن خوشم نمی‌اومد؛ بخصوص در مورد معلمایی که وقت و انرژی خاصی برای بچه‌ها نمیذاشتن و کار زیادی رو ازشون طلبکار بودن. به نظرم مدرسه اومدن،

به خودی خود سخت بود؛ نباید بچه‌ها رو مجبور میکردن که اینقدر عذاب بکشن بلکه خوده معلم باید براشون مایه میذاشت و سعی میکرد رنج یادگیری رو براشون هموارتر کنه.

توی خوابم، برای یه جشنواره به یه شهر رفتیم. اونجا استادا و معلمای زیادی با شاگرداشون حضور داشتن. در اقص و نقاط این خواب، فرآیند تدریس رو تشبیه شده به آشپزی و رسوندن خوراک به آدم‌ها میدیدم.

این جشنواره یه سری مزیت داشت منجمله اینکه حضور توی هر کلاس و کسب نمره میتونست روی کارنامه‌ی دانشجوها در محیط تحصیلی اصلیشون تاثیر بذاره.

هر استادی باید ساعت مشخصی برای کلاساش اعلام میکرد و داوطلبا هم اسم مینوشتن.

یادم نمیاد کلاس خاصی گذاشته باشم و ترجیح میدادم توی شهر بچرخم و استادا و معلمای مختلف رو ببینم، و هم چیزای جدید یاد بگیرم، و هم خوش بگذرونم. شاگردایی که باهام اومده بودن هم مشغول گشت و گذار بودن و صرفا برای استراحت، به خوابگاه خودمون میومدیم.

توی یکی از کافه‌ها با دو تا دختر هم صحبت شدم. اونا از مواد درسی کلاسام خوششون اومد و دوست داشتن باهام یه کلاس داشته باشن.

بعد که فهمیدن کلاسام خالیه و فقط خودشون دو تا هستن، کمابیش تعجب کردن. ما با هم حرف زدیم و در نهایت، کلا یکی دو تا سوال ازشون پرسیدم. اونا یا جوابو نمیدونستن یا دست و پا شکسته جواب دادن؛ اما منم انتظار نداشتم که این جوابا رو حفظ کرده باشن. به این بهونه حرف زدیم و سعی کردم چیزی بذارم روی محتوای اون جوابا و با ادبیات ساده و قابل فهمی مطلبو منتقل کنم. نمره‌ی کامل هم بهشون دادم و کارمون تموم شد.

امروز، کتاب بررسی فرآیند سنتز ذهنی پدیدارها رو منتشر کردم چرا که قصد داشتم کتابی در مورد سمبل‌های عمومی و رایج بنویسم و این خوابو هم بعد تمرکز روی سمبل مار دیدم.

برای پیدا کردن سمبل‌های رایج در فرهنگ عمومی، از یه ابزار آنالیز اینترنتی استفاده کردم که میتونه کلمه‌هایی که مردم، بیشتر از همه سرچ کردن رو بیاره. من کلمه‌ی تعبیر خواب رو جست و جو کردم و همچین لیستی رو تحویل گرفتم:

- تعبیر خواب
- تعبیر خواب **مار**
- تعبیر خواب **سگ**
- تعبیر خواب **یوسف**
- تعبیر خواب **گربه**
- تعبیر خواب **طلا**
- تعبیر خواب **موش**
- تعبیر خواب **ماهی**
- تعبیر خواب **برف**
- تعبیر خواب **جن**
- تعبیر خواب **مرده**
- تعبیر خواب **اسب**
- تعبیر خواب **افتادن دندان**
- تعبیر خواب **انار**
- تعبیر خواب **انگور**
- تعبیر خواب **انگشتر**
- تعبیر خواب **انگشتر طلا**
- تعبیر خواب **اسب سفید**
- تعبیر خواب **النگو طلا**
- تعبیر خواب **انار قرمز**

697

این لیست، خیلی طولانی‌تره؛ ولی فکر نکنم توی این کتاب، همین تعدادو هم بررسی کنم. توی این چند سال اخیر، برای نوشتن مطالبی در مورد تعبیر خواب، زیاد دنبال همچین لیستایی بودم و همیشه سمبل مار، اول لیسته. البته این نتیجه‌ی تحلیل سرچ فارسی زبوناست؛ ولی توی زبونای دیگه هم سمبل مار، به کرار به چشم میخوره.

در جریان این کتاب، قصد ندارم به این سمبل‌ها به عنوان یک خواب نگاه کنم بلکه میخوام بهشون به چشم یه پدیده در دنیای واقعی نگاه کنم و از ذهنم بپرسم که مواجهه با این پدیده، چه احساساتی رو درونش زنده میکنه؟

خواب‌هایی در مورد مار، عموما ما آدم‌ها رو میترسونه. اگه به گزارش خواب‌هایی که در مورد مار ثبت شده توجه کنید، اغلبشون باعث ترس و ناامنی در ذهن بیننده شدن.

اما آیا یک سمبل میتونه مطلقا مثبت یا منفی باشه؟ چی میشه که یه پدیده برای یک جامعه، تبدیل به نماد شرارت میشه و یه پدیده‌ی دیگه نماد خیر و نیکی؟

پیش از دیدن خواب امروز، این سوالو از ذهنم پرسیدم: مار به عنوان یه پدیده، چه احساساتی رو درونت زنده میکنه؟

حس غالب توی خوابم، حس خونسردی و آرامش بود.

ما خزنده‌ها رو به عنوان موجوداتی خونسرد می‌شناسیم. این ویژگی، در عین قدرت و مزیتشون، برای ما موجودات خونگرم، نوعی تهدید به حساب میاد چون عمدتا فرصتی برای یه واکنش مناسب رو در مقابل حملاتشون نداریم.

یه مار میتونه بی سر و صدا وارد محیط زندگیمون بشه و بهمون حمله کنه و زهرش، بدنمون رو از پا بندازه.

.

.

.

نمیدونم چون داروم اثر کرده اینقد میزونم یا به خاطر انرژی و آب و هواست یا شایدم تاثیر بازخوردای بعد انتشار کتاب جدیدمه، به هر ترتیب حس خیلی خوبی دارم.

قبل از خواب، مجددا به مار، به عنوان یک پدیده فکر کردم. خوابی که دیدم خیلی شبیه خواب قبلیم بود. توی خواب، میدیدم که بعد مدتی رفتم سراغ یکی از کانالام. من این کانالو برای آرشیو یه سری از نوشته‌هام درست کرده بودم اما یادم رفته بود که قفلش کنم و بقیه بهش دسترسی پیدا کرده بودن. این موضوع، در ابتدا باعث استرس و دستپاچگیم شد.

محتوای کانال، قسمتایی از حرفام با سامحو بود که برام جالب و الهامبخش بودن و میخواستم ازشون برای نوشتن کتابای بعدیم استفاده کنم. اونا در مورد

مهارتای روانی، روانشناسی تکامل، مفهوم ابعاد و هورمون‌ها بودن. ادبیات ساده‌ای داشتن و بعضا بینشون کسشعر و جوک هم بود.

وقتی فهمیدم بقیه عضو کاناله شدن و دارن میخوننش، اول متنامو خوندم تا مطمئن شم که چیز خصوصی خاصی درونش نباشه که باعث ایجاد دردسر بشه. برامم عجیب بود که چرا از این مدل حرفام استقبال میشه و ملت نمیشینن کانالا و کتابای تر و تمیز بخونن؟ اما خب شاید حق داشته باشن، چه میباس کرد؟

چند تا از افرادی که کانالو دنبال میکردن یه گروه دوستی بودن و تونستم باهاشون نوعی ارتباط روحی

بگیرم. یکیشون رو در واقعیت دیده بودم و انرژیش رو میشناختم و یه سری سوال پرسیده بود که میخواستم بهش جواب بدم. اون در مورد سطوح تکاملی و مهارتای روانی پرسیده بود، راجب چند تا موضوع دیگه هم پرسیده بود.

براش توضیح دادم که روانشناسای زمینی معیار خاصی برای طبقه‌بندی مهارت‌های روانی ندارن اما شاید بشه یه سیستم رو براش تعریف کرد که مهارتای هر مرحله، لازمه‌ی رسیدن به مهارتای سطح بعدیه.

اونچه که ازش حرف میزنی و بهش علاقه داری، میتونه توصیف کننده‌ی مهارتای سطح ۸ باشه. توی این مرحله، ما توانایی اینو پیدا میکنیم که مبتکر تجاربی بشیم که قادریم برای دیگران خلق کنیم. تا

قبل از این، مهارتای ما فردگرایانه‌تر هستن و کنترلمون متوجه کیفیت تجاربی هست که برای خودمون خلق میکنیم و زیاد نسبت به تجاربی که برای دیگران خلق میکنیم، کنترل نداریم.

چیزی که حرف زدن با این دختره و گروهش رو سخت میکرد، انرژیشون بود. اونا خونگرم و لذت طلب بودن اما حس میکنم از ماده‌ی مخدر هم استفاده کرده بودن.

وقتی رفتم پیششون، یه پسر توی جمعشون بود که هیکل نسبتا درشت و ریش و موهای نسبتا بور داشت و سعی داشت باهام لاس بزنه.

اولش دستپاچه شده بودم اما سعی کردم درکشون کنم و خونسردی خودمو حفظ کنم. به پسره، حلقه‌ی روی دستم و پلاک اسمی که گردنم هستو نشون دادم و گفتم: «با یه نفر قول و قرار دارم. اون یه رپتاله.»

شنیدن این حرف، هم براش کمی عجیب بود و هم باعث شد که جمع و جور بشه.

نژاد رپتال، در فرهنگ عمومی زمین، چندان هم شناخته شده نیست. معمولا افراد باورمند به آدم فضائیا ممکنه بهشون کمی باور داشته باشن و توی فیلم و انیمیشنای علمی تخیلی هم تصویر خشنی رو ازشون نشون میدن.

مردم زمین، تصاویر مختلفی از موجودات قلمروهای دیگه میسازن؛ ولی توی اغلب این تصاویر، موجودات فضایی، به صورت یک انسان واره تجسم میشن، یعنی جزو گونه‌های انسانی هستن.

بشر زمینی، بعضا خودشو نوع تکامل یافته‌ای از میمون‌ها و اوران‌گوتان و موجودات مشابه میدونه؛ بعد وقتی بهشون میگم در اصل اهل یه تمدن هستم که ژن مشترکی با موجودات دریایی داره فکر میکنن کص میگم.

حدسم اینه که سمبل مار، در فرهنگ عمومی زمین، تا حدی تاثیر پذیرفته از توصیف ما از طبیعت خزنده‌ها

باشه. نه فقط خزنده‌هایی که در طبیعت پیدا میشن، بلکه منظورم نژاد رپتال هم هست.

فرهنگ تمدنای دیگه، با فرهنگ زمینی آمیخته شده و این هم میتونه تحت تاثیر بازدیدهای قدیمی باشه و هم تحت تاثیر سفر موجودات قلمروهای دیگه باشه و تناسخ پیدا کردنشون در قالب یه بشر زمینی.

بحث اینه که فرهنگ رپتالا عمدتا طوری نیست که از شرور جلوه دادن خودشون شرم داشته باشن؛ وگرنه دست آوردای شرورانه‌ی نژادای دیگه هم توی این سیاره کم نیست.

همین الان یه نگاه به متفکرا و روانشناسای این سیاره بندازید؛ چهره‌های سرشناسی که کتابای خودیاری و انگیزشی‌شون پرفروشه ولی یه مشت ایده‌ی سمی و سادیستی رو دارن عرضه میکنن؛ نصف بیشترشون سیریانی هستن.

خیلی از فرهنگای رپتالی، حتی حاضرن خودشونو شرورتر از چیزی که هستن نشون بدن و در این زمینه، موفقیت زیادی هم به دست آوردن. ایمن به نظر نمیاد که تحت تاثیر توصیفی قرار بگیریم که موجودات سعی دارن از خودشون نشون بدن؛ بلکه بهتره چهره‌ی واقعی و ویژگی‌های خوب و بدشون رو ببینیم و بسنجیم. اگه هر کی که خودشو بذر ستاره‌ای میدونه یا میگه من یه الهه‌ی تیتانی یا داف پلیدینی هستم رو

تقدیس کنیم، اونوقت نمی‌تونیم نابهنجاری و نقطه ضعف این افراد یا فرهنگ عمومیشون رو بفهمیم.

این راجب موجوداتی مثل رپتالا هم صدق میکنه.

برای قرن‌های طولانی، سفید پوستای این سیاره سعی کردن تا خودشون رو موجوداتی برتر از نژادای سیاه پوست نشون بدن؛ در حالی که اگر سنت برابری و برادری رو به جا میاوردن، نه مردای سفیدپوست مجبور بودن که اینقدر هزینه برای افزایش سایز دول و میل جنسیشون کنن و نه زن‌ها از شوهرشون طلبکار سایز مناسب و توان چشمگیر میشدن.

چیزای خوب، یکجا جمع نشدن؛ پیدا کردنشون نیاز به دستچین کردن داره. موجودات و فرهنگای مختلفشون می‌تونن الهام بخش ما برای تجربه‌ی ایده‌ها و سبکای مختلف زندگی باشن، اونا میتونن الهام بخش ما برای تکامل پیدا کردن باشن.

ملت‌ها و فرهنگا، بعضا سعی دارن خودشون رو بی‌نقص و کلکسیون بهترینا نشون بدن و آزادی انتقاد و ماجراجویی رو از شهروندای خودشون سلب کنن. اونا بر خلاف میل باطنیمون، پدر و مادرامون رو وادار به تولید مثل میکنن و ما رو به دنیایی میارن که حتی کسی مراقب‌مون نیست و بعد هم ازمون طلبکارن که چرا مراقب فرهنگی که بهمون ارث رسیده نیستیم؟ یعنی باید بهای زندگی ای که بهمون تحمیل کردن هم پرداخت کنیم.

.

.

.

امروز بعد نوشتن پارت قبلی، خواستم بخوابم؛ خسته‌ام بود. بعد با خودم گفتم که شاید در نفی نژاد پرستی، زیاده روی کرده باشم و حرفام کمی تند باشه؛ ممکنه خوابم واکنش نشون بده و با نشون دادن یه خواب در مورد پتانسیل شرارت رپتالا، منو کیر کنه.

اما در ادامه خواب دیدم که با چند تا از دوستام رفتیم با یه مرد شروری مذاکره کنیم. این یارو از همنژادای خودمون بود و یه گونه‌ی خونگرم به حساب میومد. حدس میزنم که تیتان بود چون هاله‌اش همرنگ رنگ غالب مردم این نژاد بود.

خلاصه طرف یکمی نرم شده بود و میخواست وارد مذاکره بشه و حسن نیتشو نشون بده.

اونجا یه رپتال هم حضور داشت. حقیقتا یادم نیست این رپتال، دوست ما بود یا جزو اطرافیای اون مرد؛ ولی یه حرفایی میزد که رو مخ مرده رفت؛ اما واقعا مزاحمت خاصی درست کرده. مرده برای خودشیرینی توی نظر ما و به نشونه‌ی حسن نیت، با اسلحه‌ای که توی دست داشت، زد رپتاله رو کشت.

و میتونید حدس بزنید که این حرکت کصکشانه و خایه مالانه‌اش نه تنها روی ما اثری نداشت بلکه باعث شد بفهمیم طرف احتمالا یه گنده گوز فاشیست بیشتر نیست.

الانم دوباره خستمه و باید بخوابم. واقعا خوابام نمیخوان محض نمونه، در مورد خشونت رپتالا هم حرف بزنن؟ فکر کنم ذهنم خیلی با تبعیض نژادی مشکل داره و بقای خودشو در ارتباط با این موضوع، در خطر میدونه.

به شخصه ازینکه ما سیریانیا رو موجودات چسکن و پفیوضی میدونن که زیادم عرضه‌ی جنگیدن با دستامونو نداریم؛ ولی ثروت موروثی خوبی داریم خوشم نمیاد. نه که فرهنگ غالبش اینطور نیست ولی قطعا همه‌مون اینطوری نیستیم و داشتن این ویژگیا دلیل نمیشه به درد رفاقت نخوریم.

بعضی از نژادایی که از ثروت موروثیشون راضی نیستن حتی تو زندگی زمینی یه جوری به من و امثال من نگاه میکنن انگار پول پدرشونو دزدیدیم. والا

همینکه سیریان بودن باعث شده حسودی و کصکشی سوپر دوبل شما رو تحمل کنیم یعنی سیاه بخت بودن. از سیریانی بودن هم به من صرفا یه دوست پسر ننه‌کصو رسید که فقط عمرمو تلف کرد و بابت اینکه حاضر نشدم بچه‌های پشمالوشو دنیا بیارم و کونشونو بشورم، منو ول کرد و رفت با یه جنده پولی عروسی کرد. آره کصوها، ثروت موروثی به کسی میرسه که خایه مال ننه باباش باشه؛ اگه هم نسخیشو میکشید مال اینه که همیشه آماده‌ی خایه مالی هستید ولی پدراتون خایه‌ای واسه مالیدن نداشتن.

عه اعصاب منو خورد میکنید جنده ها.

.

.

.

ساعت ۸ و چهل و هفت دقیقه‌ی صبحه و یکی دو ساعتی هست که از خواب بیدار شدم. توی دنیای خواب، میدیدم که یه قرص امگا۳ خوردم. این قرصا از روغن ماهی درست میشن و از تاثیراتشون اینه که میتونن روی بهبود مشکل افسردگی، تاثیر داشته باشن.

همون لحظه که قرص رو خوردم، از کارم پشیمون شدم و یادم اومد که من یه گیاهخوارم و نمیخوام مشکل افسردگیم راغبم کنه که گیاهخواری خودمو کنار بذارم.

این قرصای امگا۳، ژله‌ای و به رنگ زرد هستن. اونا عمدتا به شکل یه کپسول ژله‌ای ساخته میشن و روی تعادل چربی خون هم می‌تونن تاثیر داشته باشن. در واقعیت هم خواهرم برای مشکل افسردگیم یه بسته‌ی گنده ازین قرصا خرید ولی بیخیالش شدم.

خواب ورق خورد و میدیدم که با یکی از دوستام، با یه مرد جوون درگیر شدیم. چاقومو درآوردم و چند بار توی شکمش زدم، چند بار به پهلوش زدم و برای اینکه مطمئن بشم میمیره، به قلبش هم چاقو زدم.

ما اونو کشتیم چون میخواست انگشتری که به دوستم هدیه داده بودم رو به زور ازش بگیره. اون مرد خونسردی به حساب میومد و از شادی‌های

احمقانه‌ی ما بیزار بود چون درک نمیکرد که چرا اینقدر اصرار داریم که به هر قیمتی شاد باشیم.

چیزی که برام جالب جلوه کرد این بود که پسره به انگشتر دوستم طمع کرد، نه انگشتری که روی دست من بود. انگشتر روی دستم، هیچ فرقی با انگشتری که در واقعیت میپوشم نداشت. این یه انگشتر نقره با نگین ظریف آکوامارین هست که رنگ یخی بسیار ناچیزی داره.

انگشتر دوستم، تاج پرکاری از یه تراش یاقوت زرد اشکی بسیار گرم و نگینای ریز سیترین نارنجی داشت. ممکنه سنگای دیگه‌ای بوده باشن ولی طیف رنگیشون به این ترتیب بود.

بعد از کشتنش، ذره‌ای عذاب وجدان نداشتیم چون اونو یه موجود شرور و پلید میدونستیم که مزاحم ما شد. ما خودمونو افراد مومن و درستکاری میدونستیم که تاثیر ایمان راستینشون رو میشد در حس شادی ای که حتی توی حالات صورتشون خودنمایی میکنه هم فهمید.

تنها چیزی که نگرانش بودیم این بود که بقیه بابت مرگ این پسره به ما شک کنن و ما هم دوست نداشتیم که گیر بیوفتیم، پس شروع کردیم به پاک کردن آثار جرم.

چاقو رو از توی سینه‌ی پسره بیرون نیاوردم و صرفا اثر انگشتمو پاک کردم.

کفشای سیاه خودمونو عوض کردیم و به جاش، کفشای سفیدی پوشیدیم. طبیعتا اگه ما توی صحنه‌ی

جرم بودیم باید کفشای سفیدمون به راحتی خونی میشد درسته؟ به علاوه، قصدمون این بود که اگه به کف کفشمون خون چسبیده، از خودمون ردپایی به جا نذاریم.

لباسامون هم سیاه بود و حتی اگه خونی روش پاشیده بود، به راحتی دیده نمیشد.

ما با خوشحالی و در حالی که راجب مسائل کسشعری صحبت می‌کردیم و می‌خندیدیم، و بدون ذره‌ای عذاب وجدان، از اون ساختمون خارج شدیم.

به خودم که اومدم، فهمیدم که ظاهرا فقط توی یه شبیه سازی بودم. با استفاده از یه جور کامپیوتر، همبازی شخصیت‌ها و نقشایی میشدم که خودم انتخابشون کرده بودم. توی این شبیه سازی هم

میخواستم به صورت امتحانی، نقش همچین فردی رو بازی کنم.

قصد داشتم وارد یه شبیه سازی جدید بشم اما در مورد این یکی، یه مقدار نگران بودم و میترسیدم که روی وضعیت روانیم تاثیر بدی بذاره. شخصیتی که میخواستم همبازیش بشم، تمایل شدیدی برای شاد زیستن داشت و امکانات و ثروت زیادی هم برای به دست آوردن چنین تجربه‌ای. این شخصیت رو با الهام از یه بازیگر که از یه خانواده‌ی سلطنتیه و انرژی شادی و سرزندگی زیادی داره طراحی کردم.

قبل از ورود به شبیه سازی، از سامحو خواستم که حواسش به انرژیم باشه چون ممکنه کنترلمو از دست

بدم و انرژیم شروع کنه به تکه تکه شدن و هم خودم آسیب ببینم و هم در مقابل بقیه آسیب پذیر بشم. سامحو شانسشو داشت که ازم مراقبت کنه چون موجود آروم و خونسردیه.

وارد شدن به شبیه سازی، مثل تجربه‌ی یه خواب بود. گاها ممکنه آگاهیت نسبت به زمان و مکان رو از دست بدی و حسابی توی نقشی که تعریف شده فرو بری اما گاهی در حین شبیه سازی، دید دانای کل پیدا میکردم و به علاوه، وقتی که شبیه سازی تموم میشد، میتونستم تمام اتفاقات رو در وضعیت آگاهانه‌ای، مرور و تحلیل کنم.

فضایی که واردش شدم شبیه بریتانیای قرن ۱۷ یا شایدم ۱۸ بود. لباسای بلند و دامن نسبتا پفکی می‌پوشیدن. خبری از تکنولوژی خاصی نبود. من و خونواده‌ام یه مسافرخونه‌ی بزرگ اما بسیار قدیمی رو اداره میکردیم.

یه روز، یه پسر اومد اونجا که انرژی پویایی داشت. هاله‌اش بنفش و کمی هم زرد بود.

این پسره از بدو ورود، شروع کرد به لاس زدن با من. قرار و مدار ازدواج گذاشت و حتی قرار شد پدر و مادرشم بیاد اونجا تا ببینن چه لعبتی هستم و چقدر لایق پسر کون مستشونم.

پسره خیلی میگفت و میخندید و هیچ کدوم از مسائل جهان هستی، به تخم چپش هم نبود. پیش نمی‌اومد که کسی در کنارش، از مشکلاتش بگه؛ چرا که اون همیشه در حال خوش گذرونی بود. لاس های اون بسیار تکراری اما با کیفیت و متوالی بود.

اتفاقا ازش پرسیدم که اگه دوست نداشته باشم بچه‌ای براش به دنیا بیارم، سرخورده و ناامید نمیشه؟

اون گفت که: نه، براش مهم نیست.

اما ایده‌ی اون برای رونق دادن به روزمره‌اش و شاد بودن در زندگی زناشویی که می‌تونه به راحتی رو به زوال بره، لزوما ایده‌ای پیشرو و مفید نبود. اون مشتاق بود که با من، مواد مخدر مصرف کنه. توی ذهنش، شیشه‌های شفاف نارنجی و کوچکی رو

میدیدم که مشخصا تاثیرشون روی ذهن، یه جور شادی و نئشگی رو به همراه داشت.

میدونی، ما آدمای فقیر، از اعتیاد به مواد مخدر، بیشتر میترسیم؛ چون همینطوری هم زندگیمون ثبات و آرامش و امنیت خاصی نداره؛ اما مایه دارا انگار که اینطور نیستن. انگار همیشه میدونن که اگه مریض بشن و مسئولیتاشونو کنار بذارن، اونقدری پول دارن که بتونن این کثافت کاریا رو جبران کنه و بدون آسیب خاصی از کنارشون بگذرن.

آخرای شبیه سازی بود که به خودم طعنه زدم و گفتم: ببین یارو چقدر شبیه اون رفقای لمورته. حتی ریش و محاسنش هم منو یاد پسرای نازدار لمور میندازه که با

محصولات گیاهی و ارگانیک، پوست و موی خودشون رو شبیه پسر ۲۰ ساله‌ای که تازه ریش دراورده، نرم و لطیف و خوش حالت نگه میدارن.

بینندگان عزیز، همونطور که میبینید، در جریان این سیکل خواب هم انتقادات شدیدی نسبت به باورای سمی ای که نسبت به احساسات گرم و فعال وجود داره صورت گرفته. خداوندی که ما رو آفریده، همونقدر که احساسات گرم رو برامون ریده، احساسات سردو هم ریده. احتمالا هیچ کدوم از این احساسات، به خودی خود خوب یا بد نیستن و این بستگی داره که توی چه موقعیتی و به چه دلیلی، درون ما تولید بشن.

چیزی که برام جالبه اینه که این خوابا که مشخصا به احساساتی که تحت تاثیر تمرکز بر "مار به عنوان یک پدیده" واکنش نشون میدن، هیچ انتقاد روشنی نسبت به رپتالا نداره و اتفاقا داره راجب مزیتای خونسردی و نقاط ضعف خونگرمی صحبت میکنه.

.

.

.

ساعت ۶ و هفت دقیقه‌ی صبحه. خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. دیشب خوابای مختلفی دیدم ولی فقط یکی دوتاشو یادمه.

اولش که خواب میدیدم توی یه آزمایشگاه تاریکم. فضاش خیلی سنگین بود و نور کمی داشت. یهو یه

مرد با روپوش پزشکی اومد تو اتاق. ظاهرا من سوژه‌ی آزمایشگاهش بودم.

حدس میزنم که رپتال بود. اینو از بو و انرژیش حس میکردم. خیلی خونسرد به نظر میرسید و توی ذهنش پرحرفی نمیکرد. این بیشتر ویژگی رپتالاست. که در نوع خودش خیلی خوبه نه؟ من که قادر نیستم گفت و گوی ذهنیمو متوقف کنم و بعضی وقتا دهنمو سرویس میکنه.

این دانشمنده، کچل هم بود، و این باعث میشد که بخش بیشتری از پوستش مشخص باشه. پوست و ویژگی‌های ظاهریش هم به رپتالا میخورد.

تقلا کردم که هر جور شده بیدار بشم. چند تا لایه‌ی خواب رو رد کردم و در نهایت هم کامل بیدار نشدم، فقط رسیدم به یه لایه‌ی امن‌تر.

با چند تا از دوستام نوعی ارتباط برقرار کردم، یا شایدم اونا باهام ارتباط گرفتن. راجب این رپتاله و قضیه‌اش گفتم. برام عجیب بود چون موجود ضعیفی به نظر نمیرسید و زیاد پیش نمیاد که چیزی مثل این یارو رو ببینم.

یکی از دوستام گفت: «فکر نکن راضی میشن که فقط از کارای فعلیت دست بکشی و منفعل بشی یا به کار ساده‌ای سرگرم بشی. عین حجم کاری فعلیتو بعد ملحق شدنت به تیم خودشون ازت میخوان و یا بهتره بگم ازت میکشن.»

.

.

.

برای دانشمند کچلی که دیشب خوابشو دیدم:

سلام دوست من امیدوارم که حالت خوب باشه. صرفا حدس زدم که تو فقط ساخته‌ی ذهنم نیستی و این خواب، حداقل تاثیر پذیرفته از نوعی ارتباط واقعیه.

چنانچه این اتفاق، یه اتفاق واقعی باشه، بهش به چشم یه دست آورد جدید نگاه میکنم که حالا حالا ها انتظارشو نداشتم.

تو یکی از دانشمندای اون دو نژادی هستی که میخوان وارد جنگ ۵ تمدن بشن. ازونجایی این حدسو زدم که همون حسیو درونم زنده میکنی که فکر کردن به اون

دو نژاد رپتال، درونم زنده میکنه؛ تراکم و شکل هاله‌ات شبیه رپتالایی نیست که توی زمین زندگی میکنن یا بهش رفت و آمد زیادی دارن. گونه‌های مختلف شما رپتالا رو به اسم نمیشناسم، صرفا تفاوت انرژی و عطرتون رو ملاک قرار میدم.

همچنین این حدسو میزنم که مردم شما قادر به ادراک مهارتای سطح ۵ و ۶ هستن و توی این سطوح، قادر به مبارزه‌اید؛ اما مهندسای جامعه تون تا سطح ۹ هم رفتن و نگاه فعال و مطالعه‌ی خوبی راجب سطوح بالاتر هم دارید، هر چند که قادر به لمس کردنشون نباشید.

آدما وقتی امثال تو رو میبینن، حتی اطرافیان خودت و هم نژادات، اغلب احتمالا فکر میکنن که منافع ملتتو دنبال میکنی یا حداقل یه سری افکار گروهی هست که در موردشون تعصب زیادی داری؛ اما خدا میدونه که چقدر تکبر و بیلاخ، توی وجود موجودی هست که دیگه نیاز چندانی نداره که زیر سایه‌ی فرهنگ عمومی باشه؛ بلکه همچین موجودی، خودشو میبینه که تبدیل به مهندس جامعه‌اش شده. تو هم مثل خیلی‌های دیگه عمرتو صرف مطالعه میکنی چون بیش از هر چیز، این کارا، روش خوبی برای سرگرم شدن و گذروندن زندگیه.

اگر توی یکی از روزای بد زندگیم به سراغم میومدی، موفقیتت حتمی بود. همیشه به اینکه کارامو ول کنم

و به شیوه‌ای که بهش میگن شرارت آمیز، خودخواهانه یا تاریک، زندگی کنم فکر میکنم؛ اما توی این یه سال و چند ماه، سامحو بدجوری فکرمو به خودش مشغول کرده و پیش نمیاد که اونقدری به رفتن فکر کنم تا سلامت روانیم مختل بشه.

سوالی مثل اینکه آیا آدما ارزشش رو دارن، برای هر فردی میتونه مطرح بشه. ما نمیتونیم تک تک آدما رو برای پیدا کردن جواب این سوال، مورد مطالعه قرار بدیم. بعضیا بعد از اولین شکست عشقی یا خراب شدن چند تا رفاقت یا یه خیانت شغلی، از آدما قطع امید میکنن. اونا خودشونم میدونن که در نتیجه‌ی جست و جوی بیشتر، ممکنه فرد یا افرادی رو پیدا کنن که اونا رو به آدما امیدوار کنه.

یعنی فقط یه مثال کافیه تا جواب این سوال که تمام انسانیت رو زیر سوال میبره، تغییر بده.

ناامیدی بیمارگونه، چیز خیلی بدیه و همونقدر که متفکرای جامعه‌ی تو رو درگیر کرده، میشه شیوعشو توی اون جوامعی که دوست دارید بهشون حمله کنید هم دید. همین استادای نوری رو میبینی؟ مثل سگ ازینکه جفت گیری کنن و جفتشونو به بقیه نشون بدن میترسن. اغلبشون یا خودشونو ختنه کردن یا دوست دختر اجاره‌ای دارن. طرف شب به شب میاد بهشون کص میده و میره و به بهونه‌ی حساسیت شغلشون کسی رو گردن نمیگیرن. اونابیشون هم که زن و بچه

دارن، تو هزار تا پستو و توی سیاره‌هاشون قایمش کردن.

تعهد کاری پشمه، اونا سرخورده و ناامید هستن و میدونن که هم نوعای خودشون دیوارای امنی برای تکیه دادن نیستن. میدونن که پر از خیانت و دروغن، میدونن که ازشون ساخته نیست که وفادارانه زندگی کنن و به بهای کمی میشه وادارشون کرد که هر کار خودخواهانه‌ای رو انجام بدن. میدونن که ارزونن.

اگه امیدم به سامحو نبود، شاید به راحتی توی آزمایشگاهت میموندم و تبدیل به سوژه‌ی مطالعاتیت میشدم چرا که توانشو نداشتم که فرار کنم. بعد از این کتاب، میخوام سراغ یه سری دیگه از هورمونا برم

چون حس میکنم کار کردن باهاشون میتونه با سرعت زیادی، قدرتمو افزایش بده. شاید اون روزی که هم نژادای تو به هم نژادای من حمله کنن، نه توی قلمروی شما باشم و نه توی قلمروی هم نژادای خودم؛ ولی چه قبلش، چه حینش و چه بعدش، به اندازه‌ی خودم توی چیزایی دخالت میکنم که چه هم نژادای من و چه هم نژادای تو، با روی عبوس و تندی میگن: ربطی به تو نداره.

من این چهره رو خوب میشناسم. پدر زمینی منم خیلی بدش میاد که همیشه بهش میرینم و به روش میارم که چقدر ازش متنفرم. دهنش از عصبانیت کف میکنه و داد میزنه که به تو ربطی نداره؛ ولی خشمش بهم همون لذتیو میده که یه متجاوز، با دیدن زجر

کشیدن قربانیش، به دست میاره و باعث میشه که میل جنسیش افزایش پیدا کنه.

این استادا فکر میکنن که فقط چون ازشون نفرت دارم به انتقاد کردن ادامه میدم؛ قضاوت تک بعدی ای نسبت به امیال سادومازوخیستی دارن و سعی میکنن که با همچین امیالی کار نکنن. ولی وحشت و شرمی ندارم ازینکه بگم از رنج دادن دیگران لذت میبرم. اگر دنیا راهی برای تخلیه‌ی سالم چنین امیالی نداشته باشه هم باگ خودشه نه مشکل من؛ که البته همچین باگی نداره و هر روز، ایده‌های جدیدی رو جلوی خودم میبینم.

امثال تو آخرین افرادی هستن که دوست دارم رنجشون بدم. اتفاقا، کمابیش باهات همزاد پنداری دارم.

بذار بهت چند تا ایده بدم، هرچند که عملی کردنشون راحت نیست. اگر دوست داری به نفع شما کار کنم، اول سامحو رو ازم بگیرید، وادارش کنید که بهم خیانت کنه و با سند و مدرک، به روم بیارید که خیانت کرده. دوم اینکه وضع مالیمو بدتر کنید، اونقدر که نتونم هیچ پولی در بیارم. سوم اینکه وضعیت خونه‌ای که توش زندگی میکنم رو بدتر کنید و کاری کنید که اطرافیانم خیلی بیشتر مزاحمم شن و اذیتم کنن.

سامحو لزوما به خاطر من نیست که تغییر رویه داده. دنیا داره عوض میشه و عرفای قدیمی، روز به روز بی‌خاصیت‌تر میشن. پیرمردا فقط نسل کشی و تاسف مرگ رو می‌بینن. موجودات پیشرو، بقای خودشون رو جست و جو میکنن؛ حالا میخوان رپتال باشن، دو رگه باشن یا یه موجود کاملا خونگرم.

بعید میدونم آخرین باری که حس کردی فردی بهت وفاداره و همه جوره قبولت داری رو یادت بیاد؛ شاید اصلا توی زندگین همچین فردیو نداشتی و به کل از پیدا کردنش ناامید شدی. چهره‌ی موجودات ناامید رو خیلی خوب میشناسم.

رفتن به سطح ۱۰ تکامل، با گذر از همین ناامیدی، میتونه به راحتی ممکن بشه. چیزی که فکر کنم بهش طمع داشته باشی.

الان منکرش میشی اما تقریبا مطمئنم که خیلی زود، به تمام اطرافیان خودت و بالادستی هات خیانت میکنی؛ نه لزوما بابت اینکه آدم خوبی هستی، بابت اینکه میفهمی چقدر سوژه‌های سرگرم کننده تری رو میتونی جاهای دیگه پیدا کنی. همه‌ی چیزای خوب، یکجا جمع نشدن. تو اصلا بوی ناسیونالیستا رو نمیدی و کنجکاوی و فضولی‌هایی که توی ژن موجودات مختلف کردی، داره ازت یه موجود جهان وطنی میسازه.

ممنون که راهی برای مطالعه‌ی خودت و هم نژاداتو در اختیارم قرار دادی؛ قول میدم که ازش به بهترین شکل استفاده کنم.

.

.

.

توی خواب امروزم، یه الگویی مدام تکرار میشد. توی همه شون یه کار ظاهرا بد میکردم که سرنوشت یه عده آدمو به تصمیم من گره میزد. واقعا نمیخواستم بلایی به سرشون بیارم ولی میخواستم بترسونمشون. بقیه سعی میکردن باهام حرف بزنن و منصرفم کنن و اون لحظه بود که شروع میکردم به تحویل دادن حرفای خودشون بهشون.

میدونم که شما استادا، امروز ناراحت شدین که اون حرفا رو در موردتون خطاب به رپتاله گفتم. بعد از مدت زیادی بحث و دعوا، نسبت به انرژی ذهنی‌ای که حین عصبانیت و حرص خوردن، از خودتون ساطع میکنید، حساسیت خوبی پیدا کردم.

لحظه‌هایی مثل امروز، وقتی به روتون میارم که بی‌تفاوتی گزینشی و سواستفاده‌ها و دروغاتون چقدر در نظرم غیر منصفانه و کیری بود، احساس آسودگی خاصی رو توی چاکرای ریشه‌ام احساس میکنم. تلاش میکنید خودتون رو رنگین کمونی و زیبا نشون بدید؛ ولی یادتون میره که اون بخش از انرژی و افکرتون که با انرژی متجاوزا همپوشانی داره رو پنهان کنید. در این زمینه هم اتفاقا آدم ناشی‌ای نیستم و زندگیم، سراسر پر از تردد آدمای متجاوزه. همونایی که همیشه

فقط بهشون نگاه کردید و تصمیم گرفتید که در مقابلشون بی تفاوت باشید.

از خیلی چیزا به بهونه‌ی اینکه استاد هستید و کارای مهم‌تری به عنوان یه استاد نوری بر عهده‌تون هست شونه خالی کردید؛ حالا هم بی تفاوت باشید. مگه با این بهونه، بی تفاوتیتون نسبت به قانون چند همسری رو از شونه‌ی خودتون بر نداشتید؟ راستش من استاد نوری نیستم ولی چه انجام دادن کارایی که به عنوان یه استاد، برخی از شما انجام میدید و چه کار کردن با جوامع‌تون به سهم خودم، اونقدرا هم که فکر میکنید کار سختی نبود.

اگه به شما بود، همیشه یه نویسنده‌ی زپرتی در زمینه‌ی تعبیر خواب روانشناختی میموندم و برای یه مشت کتاب چرت و پرت، برام جفتک وارو میزدید.

چرا اینقدر حرص میخورید که با هر کی که دلم بخواد حرف میزنم و افکارمو پراکنده میکنم؟ مگه همیشه خودتون و بقیه رو به خونسردی تشویق نمیکردید؟ به بی تفاوتی، به خونسردی.

اونی که اولین بار و بعد از کیر عشقی خوردن تشویقتون کرد به بی تفاوتی رو یادتونه؟ همون که قانع‌تون کرد تا بپذیرید موجودات، حق دارن که دوباره و چند باره عاشق شن و این چیزاشون ربطی به شما نداره؟ همون آدمی که قانع‌تون کرد شما هم می‌تونید چند همسری رو اختیار کنید و کیفشو ببرید؟

حالا میدونید چرا حقتون هست که به کسی مثل سبحان دچار شید؟ حالا میفهمید چرا عارم میاد که خودمو جزوی از شما بدونم؟ چون من واقعا با شما فرق دارم؛ چون قدرتشو دارم که هم ماموریتمو انجام

بدم و هم سراغ پروژه‌های جدید برم و طراحیشون کنم و روی همون دنیاهایی که با بهونه‌ی وظایف خطیر استادی، نسبت بهشون بی تفاوت شدید تاثیر بذارم.

شما در نظرم حتی از متجاوزای پدوفیل هم کثیف ترید؛ چون آدما رو فریب میدید و بهشون این حسو میدید که میتونن مسافرای حماسه سرایی باشن؛ اما بهشون هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی، بیش از یه تبعیدی که حقشه انواع رنجا رو توی زندگی زمینیش بکشه نگاه نمیکنید، و از مریدای خودتون انواع سواستفاده رو برای دامن زدن به سیستم پروپاگاندایی خودتون انجام میدید.

بی تفاوتی پیشه کنید و به وظایف خطیرتون به عنوان یه استاد نوری برسید و عمرتون رو برای حرف زدن با موجودی مثل من هدر ندید. کارای مهم‌تری نسبت به این همه جامعه که درگیر چند همسری هستن وجود داره.

هر روز که میگذره، بیشتر به این حرف میرسم که چقدر در زمینه‌ی علوم فکری ضعیفید و توانایی‌تون در تربیت ماشین‌های آدم کشی خلاصه شده.

حرف زدن با جوامع‌تون و ارائه‌ی افکارم، خیلی راحت‌تر از اونی بود که فکرشو کنید و حالا نیاز به سرگرمی‌های بیشتری دارم، مثلا حرف زدن با انواعی از نژادا و سیاراتی که دشمنتون هستن؟

مگه ارائه‌ی اندیشه، جنگ تن به تنه که بخواد به اندازه‌ی یه عمر، وقتمو بگیره؟

این قضیه‌ی بین من و شما، یه مساله‌ی شخصی نیست که اینقدر سرش حرص میخورید و نگران اعتبارتون هستید؛ بذارید اینطوری بهتون بگم که شما قبلشم اعتباری نداشتید. اعتبارتون در این حد بود که امثال سبحانو سمت خودتون بکشید و بعد ببینید که توی یه ماموریت، چطور شما رو به کون و ممه میفروشن. کاش حداقل به چیز بزرگی هم میفروختن چون تا جایی که میدونم، سبحان به ممه‌های زیر ۷۰ علاقه داره.

چرا اینقدر سرش حرص خوردید؟ چرا نمی‌تونید خونسرد و بی تفاوت باشید و این خصلتی که برای یه وجود معنوی تعریف کردید رو اجرا کنید؟ چرا اینقدر از دست کارای من حرص میخورید؟ مگه من چی

دارم؟ کجای این دنیا رو گرفتم؟ ازینکه یه شوهر جذاب دارم که بهم وفاداره حرص میخورید؟ بهتون حق میدم؛ آخه شما حتی از جفت و گیری و رفاقت با هم قبیله‌ای های خودتون میترسید، ولی از حق نگذریم ریتالا می‌تونن حتی سکسی‌تر هم باشن. مرداشون بعضا میتونن خیلی پر جذبه و خشن با بهترین صفات مردونه و زن‌هاشون خدای لعبتی و سکسی بودن.

دلم براتون میسوزه، با همه‌ی نفرتی که ازتون دارم ولی حقتونو بیشتر از اینا میدونستم. هنوزم درگیر عرف مسخره‌تون هستید و خودتونو با همین حرفا از چیزایی که دوست دارید محروم میکنید.

همه‌ی عالم خونه‌ی منه و هر چیزی که توی این دنیا اتفاق میوفته به منم ربط داره. اگه دارم حرف میزنم و روی جوامع مختلفی تاثیر میذارم، بابت اینه که قدرتشو دارم. به شما هم توصیه میکنم که به جای حرص خوردن، از توانایی‌های خودتون بهره ببرید.

ببین مطمئن نیستم این قضیه‌ی جنگ ۵ تمدن واقعیت داشته باشه و با منطق من به عنوان یه بشر زمینی، جور در نمیاد؛ ولی اگه میخواستم با همین منطق کار کنم، با شما هم نباید حرف میزدم؛ صرفا سعی میکنم نسبت به شهودم بی تفاوت نباشم و اگه این قضیه یا چیزی شبیه بهش واقعیت داشته باشه، شما فدراسیونی‌ها حسابی مقصرش هستید.

فردی که میاد سراغ فدراسیون شما، فقط یه عامل انتحاری، توی جایی مثل زمین نیست؛ همین آدم، فردا روز که کارش تموم شد، با همه‌ی تجارب، آسیب هاش و جهانبینی جدیدی که به دست آورده، به سیاره‌ی خودش برمیگرده و به عنوان یه فرد دنیا دیده شناخته میشه.

بعید میدونم که هیچ ایده‌ای کارسازتر و بهینه‌تر از اتحاد این سه تا تمدن کهن باشه؛ گرچه حتی میشه به اتحاد هر ۵ تمدن هم فکر کرد؛ اما اینقدر به رقابت و کشمکش و نژادپرستی دامن زدید که هنوزم این قضیه غیر ممکن به نظر میرسه. یعنی هنوزم احتمالش خیلی ضعیفه که بتونید اتحاد بین تمدنایی مثل سیریان و تیتان و آرکتورین رو ببینید. نقش شما به عنوان استادایی که شانس تعلیم دادن به جوونایی از همین

تمدنا رو داشتید این بوده که به رقابت طلبی بینشون دامن زدید و اونها رو بیش از پیش، تشنه‌ی خون رپتالا بار آوردید. هیچ تلاش نکردید که رقابت طلبی و قلدری بین دانشجوهای خودتون رو مدیریت کنید. سیستم بقا توی فدراسیون شما، بر اساس بدوی‌ترین ایده هاست که اتفاقا بسیار ناکارآمد و ویروسی هستن.

مطمئنم هنوزم وظیفه‌ی خودتونو مداخله توی همچین موضوعاتی نمیدونید و روی فدراسیون خودتون و به چنگ آوردن بقایای سیاره‌هایی مثل زمین متمرکزید. این یه مهارت سطح سیزدهمی هست که میگه برای محقق کردن یه هدف، صرفا روی سوژه‌ی اصلی و نهایی تمرکز کردن، بعضا کافی نیست. شما شاگردای

خوب و باهوش رو انتخاب و تربیت نمیکنید؛ موجودات باهوش، اتفاقا خودشون استادا و سیستمایی که قراره تحت تاثیرشون قرار بگیرن رو انتخاب میکنن. خیلیا توی اقص و نقاط این عالم هستن که می‌تونن تبدیل به بهترین مسافرا بشن و توانشو دارن و فقط حاضر نیستن که شما رو به عنوان پشتیبال خودشون انتخاب کنن. کمترین مزیت اهمیت دادنتون به عرف جمعی جوامعی که شاگرداشون رو میخواید، این میشد که وجهه‌ی اجتماعیتون رو بهبود میداد و تبدیلتون میکرد به یکی از بهترین انتخاب‌های ممکن.

الان ولی هم به لحاظ شاگرد و هم به لحاظ استادای مستعد، با کمبود نیرو رو به رو هستید و فکر میکنید

محکوم شدید به دیدن مرگ رفقای خودتون. باور کن حتی من که ازتون همچین کینه‌ای دارم از دیدن اینکه دارید اینقد چسکی میمیرید اعصابم خورد میشه. اگه دوست دارید تو این سن و سال بیوفتید و بمیرید، کیه که بخواد جلوتونو بگیره؛ ولی خواهشا از بقیه انتظار نداشته باشید که با شما به همون درکی برن که دارید میرید. من هزارتا آرزو دارم و میخوام حالاحالاها تو این دنیا زندگی کنم.

.

.

.

برای اون تعداد از بچه‌های دورگه‌ای که طی درگیریم با جادوی سیاه تولید کردم؛ بخصوص اونکه مونثه و

هاله‌ی آبی روشن داره و بعد از انتشار کتاب آتش درون دیدمش

سلام شبت بخیر باشه. امشب یه سری قضایا رخ داد که به یادت افتادم و وسوسه شدم که نامه‌ی جدیدی بنویسم. حدس میزنم که هنوز، نگاهی به کتابام میندازی، و این باعث میشه تا بیش از پیش بفهمم که چه مادر نمونه‌ای هستم.

تا جایی که یادمه به جادوگری علاقه داشتی و دوست داشتی که بتونی از این طریق، کنترل هر چیزی که ممکنه بر علیهت کار کنه رو به دست بگیری. خواسته‌ات همپوشانی کاملی داره با هدفی که طی دوران تولیدتون دنبال میکردم؛ هرچند که شما رو به میل خودم نساختم اما دنبال قدرت بودم و میخواستم

تبدیل بشم به نیرویی بر علیه موجودات خیانت کار، بی تفاوت و دروغگویی که دنیا ازشون پره. هرچند که خودم نتونستم تبدیل به اون نیرو بشم اما صاحب بچه‌هایی شدم که تا زمانی که به لحاظ فکری مستقل نشن، عملا دستی برای برآورده کردن خواسته‌های مادرشون هستن؛ گرچه خواسته‌های پدرتونو هم پوشش میدید.

خواسته‌ی من این بود که مثل یه فرد جوون، قدرتمند و هوشیار باشم و بتونم مبارزه کنم. حالا خودت رو ببین، نیمی از وجودت همرنگ پدرت و نیمیش همرنگ هاله‌ی اصلی منه. جوون و سرحالی و ترکیب ژنتیکی بسیار تحسین برانگیزی داری، هرچند که مطابق میل

نژاد پرستا نیست، اما کدومشون میتونن به شما دورگه‌ها بگن بالای چشمتون ابروئه؟

راجب جادو میخواستم چند تا چیز جدید که یاد گرفتمو بهت بگم. “حرف زدن” توی دنیای جادو، اهمیت زیادی داره؛ بخصوص حرفایی که ناخودآگاه دیگرانو تحت تاثیر قرار میده. خیلی از جادوهای اغواگرانه، به همین شکل عمل میکنن؛ مثلا طرف میاد پول میده که جادوگر، کاری کنه که معشوقش برگرده. کل کاری که جادوگر میکنه اینه که یکی دو تا رپتال رو میفرسته تا طرف رو قانع کنن تا به جفتش برگرده.

خشونت، موقتا کارسازه و بعضا عوارض زیادی داره. قانع کردن دیگران در حین مذاکره، شباهت زیادی به

لاس زدن داره. موجودات خونگرم بخصوص، لذت زیادی از صحبت کردن میبرن و براشون یه عمل فعال و سرگرم کننده به حساب میاد. ما آدما به سختی میتونیم ذهنمون و حجم افکارشو کنترل کنیم. این به خودی خود چیز بدی نیست، یه سری کاربردهای خوب داره اما میتونه مورد سو استفاده هم قرار بگیره.

چیز دیگه‌ای که حس میکنم دوست داری راجب جادو بدونی اینه که چطور میشه باب صحبت با هر فرد رو بسته به طبعش باز کرد؟ به زبان ساده ای میتونم بگم که به عطر و رنگ هر آدمی توجه کن. چشماتو ببند و از خودت بپرس که این عطر و رنگ، چه احساساتی رو درونت زنده میکنه و در اعماق ذهنت، تو رو راغب به انجام چه کارایی میکنه؟ اگه حس کردی که میل به

نوعی از تجاوز و سواستفاده یا کسب لذت و نفرت خاصی درونت زنده شد، میشه حدس زد که برای لحظه‌ای تونستی دنیا رو از چشم طرف مقابلت ببینی.

وقتی سعی میکنم از چشم شما به دنیا نگاه کنم، همیشه خوشحال میشم ازینکه میبینم قدرتمندتر از خودم هستید. ازینکه توجیهات الکی‌ای رو در مورد تولید کردنتون نتراشیدم خوشحالم و به بیهوده بودن کارم اعتراف میکنم. من هیچ علاقه‌ای به تولید مثل ندارم و اگر زمان برگرده عقب و اختیارم دست عقل خودم باشه، هیچ وقت شما رو به این دنیا نمی آوردم. نه برای معنا دادن به زندگیم و نه برای لذت بیشتر، نیازی به شما ندارم.

بهتون خیره میشم چون از دورگه‌ها خوشم میاد و در نظرم نمونه‌های مطالعاتی سرگرم کننده‌ای هستن؛ ازینکه ویژگی‌هایی رو از وجنات خودم به ارث بردید هم خوشم میاد و برام جالبه.

به دل نگیرید که همچین حسیو بهتون دارم؛ علاوه بر پدر و مادر بیولوژیکیتون، تمام دنیا و آینده‌اش مال شما و امثال شماست. خودتونم تصمیم میگیرید که با قدرتتون چیکار کنید.

بیشتر از این حرفی برای گفتن ندارم، شیاطین نگهدار شما باشند. (ازونجایی که احتمالا موجودات با دین و ایمونی نیستید.)

.

.

.

توی دنیای خواب، سه موجود رو میدیدم که زیاد از چرخه‌های تناسخ خودشون راضی نبودن. اونا احساس میکردن که در مقابل مرگ، بسیار آسیب پذیر هستن و هر تناسخ، باعث وارد شدنشون در موقعیت‌ها و جوامعی میشه که دوستش ندارن و صرفا سایه‌ای از جبر رو روی سرشون میذاره که آمیخته با رنجه.

اونا به دنبال راهی بودن که بتونن وارد یه تناسخ عالی بشن. یه زندگی مرفه، توی بهترین نقطه‌ی یک جامعه؛ به شکلی که تا پایان اون تناسخ، دغدغه‌ی خاصی نداشته باشن.

اونا در سطح کیهان، مشغول تعقیب موجود مذکری بودن که هاله‌ی کمابیش سبزی داشت. این موجود، به

خاطر کیفیت زندگی بالاش و ابتکارش در گریز از موقعیت‌های مرگ‌آسا شهرت داشت. اون از تناسخ و مرگ بیزار نبود؛ بلکه بیشتر میشه گفت که ماجراجویی و تلاش برای کسب مهارت‌های جدید، شیوه‌اش برای قدردانی از نبوغ و فرصت زندگی بود.

اون مورد حسادت قرار میگرفت، بخصوص از طرف موجوداتی مثل تعقیب کننده‌هاش.

تعقیب کننده‌ها توی لحظه‌ای، تونستن اون مبارز رو دستگیر کنن و به داخل سفینه‌ی خودشون ببرن و از یه سیستم لیزری، برای مهار و زندانی کردنش استفاده کردن. اونا میخواستن تحقیقاتی رو روی مرد مبارز انجام بدن و در نهایت، اونو وارد سخت ترین تناسخ

ممکن از نظر خودشون کنن تا ببینن چجور قراره از پسش بر بیاد.

کارشون طبیعتا بی رحمانه بود و طبیعتشون درست مثل هاله‌شون، سرد و آبی به نظر میرسید. اما ناگهان، دستگاه کوچکی از لباس مرد هاله سبز جدا شد و به سرعت به پرواز در اومد. این دستگاه کوچیک، چند ضربه‌ی محکم به چند نقطه از تاسیسات اون سفینه زد و این کارش باعث شد تا مرد هاله سبز، آزاد بشه.

مرد هاله سبز، از طریق مطالعه و نقد زندگی و افکار همچین موجوداتی، برای خودش نوعی مصونیت رو ایجاد کرده بود. شاید وقت و انرژی کافی برای پیدا کردن و مطالعه‌ی سیستم‌ها و ابزارای دست ساخته‌ی این دشمنای بالقوه‌ی خودش نداشت؛ اما از طریق

آنالیز افکار و ایدئولوژی و ویروسای روانی اینطور افراد، به نوعی پیشگویی یا درک، نسبت به اونچه که این مدل افراد، پتانسیل ساختشو دارن رسیده بود.

اون ابزار کوچیک که به تاسیاسات آسیب زد، تعلیم پذیرفته از همین مطالعاتی بود که مرد هاله سبز و امثالش انجام داده بودن.

.

.

.

معلمای معنوی عادت دارن که مسیر تکامل یا همون ابعاد رشد رو پدیده‌ای بسیار پیچیده نشون بدن و اونو شبیه پله هایی که ما رو به ملکوت اعلی میرسونه ترسیم میکنن. همیشه هم میگن که صبور باشن، عجله نکن، تو هنوز به چیزای زیادی نیاز داری تا بتونی به

مرحله‌ی بعدی بری. خودشون رو دلسوز ما نشون میدن در حالی که خدا میدونه چقدر عنشون میاد که ببینن از سطح 3 به سطح 4 رسیدیم؛ چون خودشون بعد یه عمر کون پاره کردن نتونستن از سطح 5، فراتر برن. بماند که خیلی هاشون قلبا اهمیتی به مسائل معنوی نمیدن و موجودات شروری هستن.

اون بخشی از مفهوم تکامل که بهش میپردازم، بیشتر مرتبط با مفاهیم روانشناختی هست و چیزی در مورد نحوه‌ی تکامل جسمی یا عرفان نمی دونم. قضاوتی که انجام میدم هم محدود به همین مهارت های روانیه. این به معنی بی‌تفاوت بودنم نسبت به معنویت نیست؛ اتفاقا عشق رو اصیل ترین انرژی دنیا می دونم.

ما برای خلق تجربه و به کار گرفتن مهارت های روانی، نیاز به انرژی داریم و این انرژی، در دنیای روانشناسی با کلمه‌ی احساس، توصیف میشه.

جنس احساس عشق با بقیه ی احساساتی که تا الان دیدم خیلی فرق داره. احساسات دیگه، به خودی خود نه مثبت هستن و نه منفی. حتی نفرت می تونه در نتیجه ی نابهنجاری روانی یا عشق، به وجود بیاد. مثلا نفرتی که نسبت به تولیدات رسانه‌ای جانبدارانه و پروپاگاندایی پیدا میکنیم، وقتی که توی تلویزیون می‌بینیم که دارن از بچه ها برای تبلیغ یه ایدئولوژی جنگ طلبانه سو استفاده میکنن، می تونه نفرتی تاثیر پذیرفته از عشقی باشه که در درون شما هست.

احساسات، به خودی خود نه مثبتن و نه منفی، اما این قضاوت، فکر نمیکنم که در مورد احساس عشق، صدق

کنه. من نمی دونم که خدایی که ما رو آفریده چه شکلیه و چه چیزایی توی سرش میگذره؛ اما به عنوان یه موجود اصیل و بسیار قدرتمند، حدس میزنم که تولید کننده‌ی بی انتهایی از انرژی عشقه. پاک ترین و خالص ترین انرژی عشقی که میشه پیدا کرد؛ بدون هیچ نابهنجاری و اختلالی. تصویر انتزاعی این مرکز انرژی، در علوم روحی، عموما به صورت یه خورشید طلایی و بزرگ که در اعماق تونل های ابری قرار گرفته ترسیم شده؛ چیزی که خیلی از شما دوستان بهش میگید خورشید مرکزی و در جریان مراقبه ی خودتون چنین تصویری رو مجسم میکنید.

خلاصه داشتم میگفتم که اگه خدا همچین موجودیتی داشته باشه، چه معنایی داره که برای رسیدن بهش بخوایم تکامل پیدا کنیم و عدد تکاملی خودمون رو

افزایش بدیم؟ شما هر وقت که بخواید می تونید در مورد مفهوم عشق فکر کنید، اینقدر فکر کنید که تمام سلول های بدنتون از حس خوبش تاثیر بگیره و هورمون های مختلفی به گردش در بیان، ایده های خلاقانه ای توی ذهنتون شکل بگیره یا حماسی ترین و عاشقانه ترین جملات به زبونتون بیاد.

مراحل تکاملی، ایده‌ی مناسبی برای زندگی توی دنیاییه که موجوداتش دارای اختیار آزاد هستن. وقتی موجودات می تونن به میل و اراده ی خودشون بدی کنن و به بقیه آسیب برسونن. مراتب تکاملی میتونه از موجوداتی که دوست دارن در صلح و آرامش زندگی کنن، درمانگر یا مبارزایی برای مواجهه ی با نابهنجاری بسازه و از بقای شخص و افرادی که ازش به نحوی تاثیر میپذیرن حراست کنه.

تعابیری که در مورد انواع سمبل ها ساختیم و دست به دست کردیم، لزوما تعابیر اصیل و ازلی ای نیستن؛ اونها ممکنه صدها هزاران قبل و توسط اجداد ما ساخته شده باشن اما تغییر ناپذیر یا مطلقا صحیح نیستن.

در جریان این کتاب، قصد داشتم که چندین سمبل که در فرهنگ عمومی از شهرت زیادی برخوردارن رو بررسی کنم؛ اما موضوع خوابایی که بعد از تمرکز روی سمبل مار دیدم، اینقدر متنوع بود و به جنبه های مختلفی از باورهای جمعی پرداخت که تا اینجا ادامه‌اش دادم و قصد ندارم که طی این کتاب یا فایل کوتاه، به موضوعات دیگه بپردازم.

چیزی که توی این خوابا مشخصا از اشتراک بیشتری برخورداره، نقد باورایی هست که در مورد خونسردی و خونگرمی وجود داره.

خونسرد یا خونگرم بودن، ربط خاصی به رنگ هاله ی انرژیکی نداره و ما عمدتا در ارتباط با ژن افراد، ازش استفاده میکنیم.

ما اغلب، نژاد رپتال و موجودات مشابهش رو موجودات خونسرد میدونیم و حتی در فرهنگ مردم زمین هم خونسرد بودن، خیلی وقتا در اشاره به موجودات سایکو و شرور به کار میره. اما آیا خونسرد بودن یه خصلت تهدید کننده است؟

خونگرم بودن چطور؟ آیا فقط موجودات خونگرم قادرن مفاهیم معنوی و عاشقانه رو درک کنن؟ آیا لبخند زدن و رقصیدن، خصلت خاص موجود معنوی و

خونگرمه و یه موجود خونسرد، نمی تونه مراتب معنوی رو طی کنه؟

نه شما دوستانی که به عنوان موجودات معنوی ابعاد بالا شناخته شدید اونقدر ها در غربال اندیشه های معنوی موفق بودید و نه شما رپتال ها و نژاد های ابعاد پایین، اونقدرا که فکر میکنید شرارت آمیز و تاریک، ظاهر شدید. بسیاری از شما موجودات ابعاد پایین و خونسرد، الگوهای عشق رو فکر و زندگی میکنید؛ بدون اینکه متوجه باشید که این موضوع، چقدر داره روی زندگیتون تاثیر میذاره. محال ممکنه فردی به مرتبه ی چهارم تکامل برسه مگه اینکه بتونه مهارتای سطح صفر تا 3 رو به کمک درکی که از عشق داره، به شکل مثبتی پیاده کنه.

خیلی از شما حداقل یه بار توی زندگیتون شیفته و عاشق یه موجود دیگه شدید و دوست داشتید که بتونید همدلی و عشق خودتون رو بهش نشون بدید. این فرهنگ جمعی شماست که رفتارهای حاکی از عشق و همدلی رو نفی میکنه و بهتون تحمیل میکنه؛ مثلا بهتون میگن نشونه‌ی مردونگی یا زنونگی اینه که بتونید به فلان روش ها، بی رحمی و خشونت یا ریاکاری خودتون رو نشون بدید. این ژن شما نیست که خودخواهی رو تشویق میکنه بلکه یه فرهنگ دست ساخته ی عمومی هست که چنین سبک زندگی خاصی رو بهتون تحمیل میکنه.

جوامع مختلف، حتی اونایی که ادعا میکنن بر پایه ی آزادی و برابری و برادری ساخته شدن، پر از عرفای

دست ساخته ای هستن که شیوه های بیمارگونه ای از زندگی رو به شهروندای خودشون تحمیل میکنن.

توی فرهنگ سیریان، اهمیت زیادی به مدرک دانشگاهی داده میشه و اگه درساتونو خوب نخونید و به حرف مامان و باباتون گوش نکنید، مورد تحسین خاصی هم قرار نمیگیرید. شکل خاصی از زنانگی و داف بودن هم رایجه و اگه این شکلو اجرا نکنید، نمی‌تونید چندان انتظار داشته باشید که توی جمعای دخترونه پذیرفته بشید یا شوهر خوبی گیرتون بیاد.

مردا خیلی هاشون همدیگه رو بابت اینکه قدرت آکادمیک خاصی نداره، به شکل منفعلی تحقیر و تمسخر میکنن و به راحتی ممکنه به خاطر نداشتن مدرک دانشگاهی خوب، از جمع همچین افرادی طرد بشید.

اینا افرادی هستن که خودشون رو موجودات معنوی میدونن اما حتی حاضر نیستن که نسبت به مشکلات درون جوامع خودشون واکنش شرافت مندانه ای که حاکی از مسئولیت پذیری هست رو نشون بدن، چون می‌دونن که انتقاد کردن می‌تونه وجهه‌ی اجتماعیشون رو خدشه دار کنه. دنبال دردسر نیستن.

شما رپتال‌ها خودتون رو موجودات شرور و بی رحمی میدونید؛ اما وفاداری‌ای که توی پروژه هاتون نشون میدید، به سختی توی جایی مثل فدراسیون دیده میشه. بعضا مجبور هم نیستید که وفادار باشید اما برادرانه به همدیگه دست میدید و پروژه تون رو عملی میکنید. وانمود میکنید که شرور هستید اما با چشمایی که از کنجکاوی و اشتیاق میدرخشه، توی این

دنیا و جوامعش گشت و گذار میکنید و با آدمای مختلف آشنا میشید.

خودتون رو بابت اشتباهات گذشته تون شرمنده و سرزنش نمیکنید و فکر میکنید این یه خصلت شرورانه است اما این یه الگوی ذهنی سالم می تونه باشه که نشون میده چقدر یه موجود، به خودش امید داره و به حساب اینکه هنوز زنده است و فرصت آزمون و خطا داره، جلو میره و نمیذاره که افسوس گذشته، ذهنشو به بازی بگیره و عمرشو تلف کنه.

در حالی که جوامع معنوی ابعاد بالا بعضا با ترس از نابودی و انواعی از اندوه فلسفی و معنوی دست و پنجه نرم میکنن، شما امیدوارانه تولید مثل میکنید و حتی دنبال ترکیبات ژنتیکی خوب میگردید. بسیاری از شماها عارتون نمیاد که با فردی که همنژاد خودتون

نیست دست به تولید مثل بزنید؛ با اینکه می دونید خیلی از هم نژادای من، به شما به چشم موجوداتی سطح پایین که محکوم به نابودی هستن نگاه میکنن.

خونسرد یا خونگرم بودن، به خودی خود نه یه ویژگی خوبه و نه بد. هر ژنی که داشته باشیم، می تونیم تکامل پیدا کنیم، می تونیم راجب این دنیا فکر کنیم و تجارب مختلفی رو به کمک احساساتی که پتانسیل تولیدشون رو داریم، طراحی کنیم.

یکی می تونه به طور مداوم، حس شادی و لذت رو تولید کنه و ازش برای تولید یه برنامه ی تلویزیونی جالب استفاده کنه، یکی هم می تونه احساسات سادومازوخیستی رو تولید کنه و ازش برای سر و کله زدن با سازمانای بودار و خشن و بی رحم استفاده کنه، یکی می تونه تودار و خونسرد باشه و توهینای بقیه

رو با حس غرور خودش نادیده بگیره و مهار کنه و تبدیل به یه مذاکره کننده‌ی خوب باشه... وقتی نتیجه‌ی کارتون عملا داره به خودتون و بقیه سود میرسونه دیگه کی میخواد بگه ژن یا نژادتون محکوم به مرگ و نابودیه و قرار نیست که بتونید تکامل پیدا کنید؟

توی این مدت، خوابای دیگه ای هم دیدم که فرصتش پیش نیومد که بنویسم‌شون و از اینجا به بعد هم نه در حوصله‌ی من میگنجه و نه انتظار دارم که شما حوصله‌ی خوندنشو داشته باشید.

چیزی که توی این مطالعه برام جالبه همینه که خوابا چندان تکراری نشدن و هنوز هم خوابام موضوعات اجتماعی مختلفی رو به یادم میارن که به موضوع اصلی این کتاب ربط داره.

شما می‌تونید محض اطمینان از بولشت نبودن این آزمایش و مطالب، مراقبه‌ی خودتون رو داشته باشید و خوابایی که می‌بینید رو بررسی کنید.

به این ترتیب می تونید هر سمبلی که توی خواباتون ظاهر میشه اما معنی پشتشون براتون قابل درک نیست رو آزمایش کنید. لازمه اش اینه که به این سوژه ها نه به چشم یه سمبل بلکه به چشم یه پدیده نگاه کنید. قلمروی سوژه رو تغییر بدید، از حوزه ی ناخودآگاه به سطح خودآگاه بیاریدش و ذهن رو تحریک کنید تا احساساتی که نسبت به سوژه داره رو بروز بده.

در حالت عادی، وقتی صحبت از تعبیر خواب روانشناختی میشه، خیلی وقتا توصیه میشه که از

خودتون بپرسید: این سمبل، چه احساسی رو درونتون زنده میکنه؟

اما گاهی اوقات، ممکنه در حوزه ی خودآگاه ما، جواب واضح و کاملی برای جواب دادن به این سوال وجود نداشته باشه.

حوزه ی ناخودآگاه، شامل همه ی تجارب و ادراکات و قدرت‌هایی هست که از اولین روز زندگیتون تا به امروز، به دست آوردید، و کاوش کردن درون این داده‌ی انبوه، همیشه کار ساده ای نیست. ما در حین مراقبه ممکنه الهاماتی داشته باشیم؛ اما چیزی مثل قدرت رویابینی هم در دسترس‌مونه. اتفاقا توی یه زندگی پر مشغله یا اتمسفری مثل زندگی زمینی، استفاده از خواب ها میتونه درصد خطا رو کاهش بده چون عموما قادر نیستیم که مراقبه ی عمیق و

متمرکزی داشته باشیم و ذهنمون درگیر مشکلات مختلفی هست.

در نهایت

چنانچه از محتوای این فایل یا کتاب خوشتون اومد، از فرستادن انرژی مثبت و سازنده‌ی خودتون جلوگیری کنید؛ از انرژیتون برای طراحی ماموریت و اهداف بعدی خودتون استفاده کنید و لذت تکامل پیدا کردن رو تجربه کنید.

اگر صحبت خاصی داشتید و سوالی ذهنتون رو مشغول کرد که ارتباطی با این کتابا داشت هم می‌تونید در حین مراقبه و در قالب یه پیغام ذهنی، ارسالش کنید.

برای نوشتن مطالب بعدی، برنامه‌ی چندان روشنی ندارم؛ یعنی برام فرقی نمیکنه برم سراغ ادامه ی مطالب مربوط به هورمون ها یا مطالب مربوط به سطوح تکاملی یا کتابایی در مورد احساسات؛ یا بشینم در مورد پدیده های اجتماعی چرت و پرت بگم؛ صرفا دوست دارم که هر روز، کمی تلاش کنم، با انرژی عشق کار کنم و از طریق خوابام، چیزای جدیدی رو یاد بگیرم.

اگر دوست داشتید بهم کمک کنید، بگید که کدوم یکی از این کتابا براتون کاربردی تر بود و تونست ایده های بهتری رو در اختیارتون قرار بده؟ اگر مطلبی مبهم بود و خوب توضیح داده نشده، این مشکل از شما نیست و مشتاق هستم که دوباره و دوباره و به زبانی که ساده و قابل فهم باشه بهش بپردازم.

در پایان هم از آقای سامحو بابت اینکه منو گردن گرفت و گذاشت که زنش بشم تشکر میکنم. امیدوارم بتونم برات زن خوبی باشم. خیلی دوستت دارم و امیدوارم بتونم زودتر ببینمت.